



پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

قدرت، زبان، من مردانه دکارتی و زن

مسعود احمدی



پښتونستان ښار
پښتونستان ښار
پښتونستان ښار

در آمد

روشن است که در یک مقاله نمی‌توان به همه ی وجوه مثبت و منفی مقوله‌ای پرداخت؛ آن هم مبحثی بسیار ریشه‌دار و پیچیده و گسترده چون قدرت، که به نظر می‌رسد دست کم از زمان شکل‌گیری اجتماعات اولیه ی انسانی از بارزترین عوامل سلطه بوده و در تشکل ساختارهای طبقاتی مملو از تزویر و خشونت و استبداد از جمله نظم سرمایه‌داری، مؤثرترین و بل که منحصر به فردترین نقش‌ها را داشته است. بنابراین در این مجال، که بنابر تعریف مقاله، حدود و ابعادی کم و بیش معین دارد، نمی‌توان مثلاً به منابع، اشکال و شیوه‌های رنگارنگ اعمال قدرت پرداخت یا حتا به وجوه افتراقی که بعضی از اندیشمندان و فلاسفه از جمله هانا آرنست میان قدرت و قوت و... قابل‌اند، اشاره ای کرد.^۱ پس ناگزیر بنا بر هدف اساسی این نوشتار، که تجلی قدرت در زبان و باز تولید و اعمال آن به وسیله ی زبان و ادبیات است، می‌کوشم به حد بضاعت و اختصار، پاره ای از دلایل این عارضه را بر شمارم و نشان دهم که نظم متکی بر تولید انبوه و مصرف بی‌مرز مذکر محور نیز در راستای بقا و تحکیم هر چه بیش‌تر اقتدار مردانه ی خود، حتا به وسیله ی زبان و ادبیات، از هیچ کوششی فروگذار نکرده و اگر نه همواره با آگاهی و به عمد، اغلب به ساینه ی ویژگی‌هایی ماهوی به این کار مبادرت ورزیده است؛ خصوصیتی از نوع آزمندی، درنده‌خویی، شوق غلبه و استیلا بر دیگران و... که به زعم من نیز مرده ریگ نیاکان اولیه ی انسان اند.

جزم اندیشی و نادیده انگاری

«قوانین علم حرکات جامعه به نظر من فقط برحسب اشکال گوناگون قدرت قابل تبیین است. برای کشف این قوانین لازم است که نخست اشکال قدرت را طبقه‌بندی

کنیم، و سپس به مطالعه ی نمونه‌های تاریخی مهمی بپردازیم که نشان می‌دهند چگونه سازمان‌ها و افراد بر زندگی مردمان تسلط یافته‌اند.^۲»

«رسم بر این بوده است که قدرت اقتصادی را بدون تحلیل بپذیرند، و این امر در زمان ما در تعبیر علی تاریخ به تأکید بی وجه بر عامل اقتصادی منجر شده است.^۳»

تردیدی نیست که **مارکس** و اغلب تحلیل‌گران و نظریه پردازان پیرو و متعصب او به واسطه ی ماهیت آیینی دستگاه ایدئولوژیک شان و جزم اندیشی اقتصادی با آن، هم در تعلیل و تبیین‌های خود و هم در تأویل و دریافت‌هاشان بیش از حد بر عامل اقتصادی تکیه کرده‌اند و حتا گوشه چشمی به فرهنگ و مؤلفه‌های آن، که قدرت طلبی و میل به استیلا و تحکم مهم‌ترین آن‌هاست، نداشته‌اند؛ گیریم که **انگلس** در اواخر عمر به این امر پی برده و در نامه ای اشاره کرده و اندکی به این نظر فیلسوف واقع‌گرایی چون **راسل**، که بعدها اظهار شد، نزدیک شده باشد «اقتصاد اگر به عنوان یک علم جداگانه راهنمای عمل در نظر گرفته شود، دور از واقع بینی و گمراه کننده خواهد بود. اقتصاد یک عنصر- و عنصری بسیار مهم- را در یک مبحث وسیع‌تر، یعنی علم قدرت، تشکیل می‌دهد.^۴»

قدرت، مالکیت و دانایی

به جز اقتصاد باوران جزم اندیش (economists) هنوز مارکسیست‌های متحجر شکل بندی‌های اجتماعی را مبتنی بر شیوه ی تولید و نهایتاً در مالکیت بر ابزار آن، که نیروهای مولد انسانی از جمله بردگان را نیز شامل می‌شود، می‌دانند و در نتیجه غافل می‌مانند که صرف مال اندوزی آزمندانه و انباشت ثروت، انگیزه ی استثمار و استعمار نیستند و اموری بسیار بنیادی‌تر، از قبیل شوق استیلا و فرمان‌روایی بر دیگران، که ریشه در بدویت انسان اولیه دارند و شاید در این سیر چند ده هزار ساله به ویژگی‌هایی غریزی و موروثی بدل شده‌اند، به مثابه مؤثرترین عوامل در باز تولید قدرت و جوامع طبقاتی دخیل بوده‌اند؛ قدرتی که در اجتماعات اولیه ی انسانی در شأن و منزلت جادوگران، ریش سفیدان و... متجلی می‌شد و به نحوی مصداق بارز این نظر **فرانسیس فوکویاما**ست «خط سیر تکامل از شپانزه تا مرد مدرن پیوسته است.^۵»

این به معنای آن نیست که نقش تعیین کننده ی مالکیت را در ایجاد وضعیت‌ها و موقعیت‌ها نادیده بگیریم، بل که نفی جزم اندیشی اقتصادی و دعوت به توجه جدی به نقش صور دیگری از مالکیت، از جمله تملک بر دانش و فن است که از اسباب تحمیل اراده ی معطوف به قدرت‌اند. اگر چه فلاسفه و متفکرین دیگری بر نقش مالکیت به ویژه مالکیت انحصاری در کسب و حفظ و اعمال قدرت تأکید کرده‌اند و **کنت گالبرایت** معتقد است «مالکیت یا ثروت هیبتی به فرد می دهد که همان عزم جزم اوست و می‌تواند موجب اطاعت شرطی بشود.»^۴ اما اگر عمداً مالکیت و ثروت مورد نظر وی را به حوزه‌های صرفاً مادی محدود بدانیم، امثال **ماکس وبر** هم بوده‌اند که صرف قدرت معطوف به مالکیت مادی و اقتصادی را وسیله ی اعمال سلطه نمی دانند «هر حالتی از قدرت اقتصادی، نمودگر سلطه به معنایی که ما از کلمه مراد می‌کنیم نیست. و نیز سلطه در هر موردی برای تثبیت و حفظ خود از قدرت اقتصادی بهره نمی‌گیرد.»^۵ راسل هم عالمانه و هوشمندانه یادآور می‌شود «همان طور که فضیلت نوعی نجیب‌زاده شرف است، فضیلت شخصی که قدرت را از راه دانش کسب می‌کند، دانایی یا خردمندی است... شیخ، ریش سفید، کدخدا و پیر اصطلاحاتی برای ادای احترام هستند.»^۶ و بالاخره همان طور که **محمد ضیمران** به درستی تشخیص داده، **میشل فوکو** هم که از فلاسفه و متفکرین متأخر است «می‌کوشد اثبات کند که اشکال جدید قدرت و معرفت، زمینه ی رشد و گسترش سلطه را فراهم می‌سازد.»^۷ به نظر می‌رسد که مراد فوکو از اشکال جدید قدرت و معرفت، معرفت علمی و اثباتی و قدرت ملازم با آن است که در عصر مدرنیته مرتبه ای وحیانی و قدسی یافت تا همانند آموزه ای آسمانی پاسخگوی همه ی پرسش‌ها و برآورنده ی تمامی نیازهای بشری از جمله ارضای شوق پرستندگی انسان مدرن باشد. پس طبیعی-ست از همین رهگذر قدرت ملازم با دانش و دانایی در عرصه ی کاردانی و مهارت نیز مورد توجه قرار گیرد که **رابرت دال** این گونه آن را بیان می‌کند «عامل دیگری نیز هست که **ماکیاولی** برای آن اهمیت ویژه‌ای قائل است و آن مهارت سیاسی است. ظاهراً می‌توان مهارت را یکی دیگر از منابع [قدرت] دانست»^۸. به گمان من همان گونه که ثروت مورد نظر گالبرایت در اندوخته‌های مادی و مالی خلاصه نمی‌شود، مهارت مورد نظر دال نیز تنها به مهارت سیاسی معطوف نیست و صاحبان فن و مهارت‌های خرد و حتا تجربی از قبیل تعمیرکاران، بنایان، نقاشان ساختمانی ای که مستخدم دائمی بنگاه‌های

دولتی و غیردولتی نیستند، ضمن آن که مانند هم‌تایان اجیر به توانایی‌های متکی بر دانایی‌های تخصصی خود مباحثات می‌کنند، در حد امکان بی‌اعتنا به مصوبات و تعرفه‌های صنفی و دیگر نهادهای ذی‌ربط مثلاً در تعیین زمان شروع و اوقات انجام کار و میزان کارمزد اراده‌ی معطوف به قدرت مبتنی بر دانایی مختصر و تخصصی خود را به مشتریان تحمیل می‌نمایند؛ به عبارتی تملک صاحب فن بر دانشی هر چند خرد و محدود از یک سو و نادانی و بی‌اطلاعی طرف دیگر، یعنی جهل مشتری، از سوی دیگر واجد قدرت و موجد تحمیل اراده‌ای است که البته به واسطه‌ی تعدد افراد دارنده‌ی این گونه تخصص‌ها کم دوام و موقتی و همانند تمامی قدرت‌های منبعت از دانش و فن پوشیده و نامریی‌ست و به مراتب از همین نوع است اعمال قدرت حقیری که گران فروش به مشتریان بی‌خبر از وضع بازار و کیفیت اجناس و بهای به روز کالا یا خدمات مورد نظر می‌کند.

میراث پدران

«همان طور که رنگام و پیترسون خاطر نشان می‌کنند، از میان ۴۰۰۰ پستاندار و ۱۰ میلیون یا بیش‌تر گونه‌ی حیوانی، تنها شمیم‌انزده‌ها و انسان‌ها در جوامع با ارتباطات مردانه و پدر سالار زندگی می‌کنند که در آن‌ها گروه‌های نر به طور معمول درگیر تهاجم و اغلب جنایات وحشیانه علیه هم‌نوعانشان هستند. نزدیک به ۳۰ سال پیش، لیونل تایگر، انسان‌شناس، خاطر نشان کرد که مردان توانایی روانی ویژه‌ای برای ارتباط با یکدیگر دارند که از نیازشان به همکاری در شکار نشأت می‌گیرد و تسلطشان را در فعالیت‌های گروهی، از سیاست گرفته تا جنگ، توجیه می‌کند.»^{۱۱}

خط سیر تکاملی این توانایی‌ها و خصوصیات نشان می‌دهد که بر خلاف نظر زن - باوران تندرویی چون ایولین رید^{۱۲}، اختلافات بارز روحی و روانی و رفتاری زنان با مردان ناشی از تفاوت‌های بیولوژیک و فیزیولوژیک‌اند. بی‌تردید انکار نقش این تفاوت‌های جسمانی در تشکل ساختار شخصیتی از جانب این دسته از زن‌باوران، ناشی از هستی‌شناسی مردانه و نظام ارزشی قدرت محور مبتنی بر آن است که حتا همه‌ی وجود برخی از زنان دانش‌اندوخته و آرمان‌گرا را تسخیر نموده است؛ هستی‌شناسی‌ای که از پدران بدوی به اولین فلاسفه و متفکرین مدنی و از امثال افلاطون و ارسطو به

فرانسیسی بیکن و سرانجام به امثال آگوست کنت می‌رسد و تدریجاً زبانی مقتدر، آمرانه و سلسله مراتبی را سامان می‌دهد.

به هر تقدیر اگر تاکنون همسانی‌های زیر ساختی و فرهنگ منبعث از آن‌ها که در زبان متجلی می‌شود، از عوامل مشابهت‌های ساختاری ادوار تاریخی بوده‌اند و به همین سبب تا به حال قدرت و خشونت و سلطه‌ی مردانه و نهایتاً فرهنگ پدرشاهی باز تولید و به صورتی که چندین متفاوت ظهور و بروز پیدا کرده است، تعجب‌آور نیست که مبانی فکری و فلسفی مدرنیته نیز همزاد و همراه قطعیت‌ها و قاطعیت‌ها و آمریت‌هایی پدر سالارانه باشند که صاحب نظران پیش‌تاز امروز، از جمله زن‌باوران اندیشمند، بر آن‌ها شوریده‌اند. با این حال این هم چنانچه ناشی از ساده دلی و ساده انگاری نباشد، مبتنی بر بی انصافی ملازم با نگاهی ایدئولوژیک است که سهم ضرورت‌ها و اجبارهای زیست محیطی و قابلیت‌های بیولوژیک و فیزیولوژیک مردان را در شکل‌گیری و تثبیت سروری جنس مذکر کاملاً نادیده بگیریم و از یاد ببریم که دست کم از عصر نوسنگی کار طاقت‌فرسای عضله بنیاد، که خواه ناخواه در تقویت جسم و رشد و انتظام ذهن این جنس نقشی اساسی داشته، به مردان تحمیل شد و لاجرم آنان را بر اریکه‌ی قدرتی مبتنی و متکی بر مالکیت از جمله مالکیت بر دانش و فن نشانند که این جنس انسانی را تا حد موجودی بهیمی، خود پرست و سلطه گر نازل کرد که نه فقط از بازشناسی و بازیابی منزلت انسانی خود ناتوان است، بل که حتا در خصوصی‌ترین حوزه‌ها از فهم منش و کنش آدمی و طبعاً از درک مفهوم تغزل و از کسب لذات شریف بشری عاجز است. بنابراین اگر حیرت‌آور نباشد اسف بار است که پاره‌ای از زنان دانش‌اندوخته نیز علاوه بر سوايق غریزی و بدوی متأثر از نظامی ارزشی که در طول تاریخی مذکر و به یاری انواع و اقسام ترفندهای مزورانه و رذیلانه‌ترین تبلیغات رسانه‌ای به مثابه پیشروترین آموزه‌های رهایی بخش در اعماق ضمیرشان رسوب کنند، خواهان سهمی از قدرت مسلط و مخرب موجود باشند و به دنبال مشارکت در تبه کاری مردان. و جای بسی خوشوقتی‌ست که معدودی از آنان که عالم‌اند و هوشمند و به راستی روشنفکرانی آزادیخواه و مساوات طلب به زبانی آرمانی و البته دست نیافتنی دل بسته‌اند که مآلاً رودرروی نظامی طبقاتی، مقتدر و سلسله مراتبی‌ست که بود و نمود جهان نرینه محور سرمایه‌داری نیز نه تنها در آن متعین و متجسد، که با آن باز تولید می‌شود؛ زبانی معنا محور و حاوی و حامل هستی‌شناسی‌یی تک بعدی و مذکر، اقتدار گرا

و سلطه‌گر که بر مبنای نظم هرمی و سلسله مراتبی جامعه‌ی طبقاتی سرمایه سالار، از ترتیبی منتظم و پلکانی عدول نمی‌کند و آنچه را که مردان فهم و تعریف و اغلب تحریف و یا به زور و به ترفند غصب و از آن خود کرده‌اند، در سلسله مراتبی دستوری می‌نشانند تا همچنان فاعل مذکر در رأس باشد و فعل و فاعل و مفعول و وابستگان آن‌ها در جای معین، همان طور که رأس و رئیس و مرئوس و علم و عالم و معلوم.

دکارت، ابژکتیوته و من مذکر

رشد جمعیت و عدم تکافوی سهم کشاورزان از محصولات زراعی برای تهیه‌ی ملزومات اولیه‌ی زندگی سبب تأسیس کارگاه‌های کوچک و محقری شد که داد و ستد محصولات دست ساخت آن‌ها، که اغلب ابزار و آلات کشاورزی از قبیل خیش و داس و... بودند، پیله‌وری را رونق بخشید و چندان طول نکشید که صنعت و تجارت علاوه بر تضمین بقا و تأمین رفاه نسبی توده‌های رو به ازدیاد انسانی به سایقه‌ی همان بدویت و سبعت موروثی و شوق اعمال قدرت و استیلای بر دیگران که دیگر جز از راه مالکیت بر ابزار تولید و انباشت ثروت مقدور نبود، به جدایی انسان از طبیعت و میل به چیرگی بر آن انجامید که ملازم نگاه دقیق به اعیان و اجزا و چند و چون تعامل آن‌ها با یکدیگر است و طبعاً موجب کشف و ابداع و اختراع و رشد طبقه‌ی نو ظهور متوسطی شد که پیش‌گامان نهضت اصلاح طلبی دینی یعنی **اراسم، لوتر و کالون** و... از آن سر بر می‌کنند تا ضمن انکار مرجعیت و درهم کوبیدن اقتدار کلیسای قرون وسطا، تا طرح و تأیید تأویل فردی از کتب آسمانی پیش بروند و زمینه را برای رشد و گسترش کار و کسب سرمایه‌دارانه که بر خلاف اصول و اخلاق تنگ نظرانه‌ی کلیسای مقتدر و مسلط، حضور آحاد انسانی از جمله زنان را در امر تولید انبوه و مصرف بی‌مرز می‌طلبید، فراهم آورند. گذشته از این، هر یک از این اصلاح‌طلبان متدین و عمیقاً متشرع علی‌رغم تمام تنگ‌نظری‌های آیینی و مسلکی خود، ناخواسته نخستین مبشران و مبلغان فردیتی باشند که رنسانس انسان محور را سامان داد. با این همه مدرنیته‌ی اولیه که حاوی و حامل فرد باوری و کثرت‌گرایی و... بود، در سیری تکاملی به سایقه‌ی همان میراث مردگان که از عوامل مؤثر در شکل‌جوای طبقاتی و باز تولید فرهنگ پدرشاهی‌ست، در راستای عین‌گرایی افراطی که مبنای کشف و ابداع و اختراع و مآلاً باعث پیشرفت علم و تکامل تکنولوژی‌ست و طبعاً متضمن ارزش

افزوده و انباشت ثروت، به حذف فردیت یا متافیزیکی کمر بست که دانش و بینش، عقل و هوش، خرد و معرفت، عاطفه و احساس و... و توانایی هایی از نوع تخیل و تصور و... از مؤلفه های بارز آن اند؛ متافیزیک فردی یا فردیتی که با حذف آن انسان آرمان گرا و طبعاً معترض به قطعه ای ریز یا درشت از ماشین عظیم تولید صنعتی مبدل می شود که نه فقط به دانش و خرد، که حتا به خود به مثابه ابزار نگاه می کند تا با تولید و مصرف متنوع و بی حد و حصر، علاوه بر تأمین هرچه بیش تر ارزش افزوده، که خون جاری در رگان نظم مستقر است، این نظم را در برابر سرکشی ها و مقابله های انسانی بیمه کند. در واقع خنثاسازی و شیئی کنندگی مدرنیته امری ماهوی و اجتناب ناپذیر است و به زعم من اولین مراحل این فردیت زدایی، که در روند عین گرایی و علم باوری آیینی صورت می پذیرفت، در این جمله ی معروف **دکارت** «من می اندیشم، پس هستم» که محور رساله ی «تأملات» اوست، متعین و متجسد می شود تا تعریفی مردانه از من را ارائه کند؛ چرا که به دلالی که به اشاره از آن ها خواهم گذشت، بر این باورم که «من» دکارتی «من» ی مذکر است که تنها عامل و فاعل شناسایی است و در نهایت عالم دهر است و مابقی هر چه که هست، معلول یا متعلق شناخت اند و لا غیر.

طرز تلقی دکارتی از «من» خلق الساعه نبوده و نیست؛ در واقع ادامه ی نگرشی است که از آباء اولیه انسان به نخستین متفکرین و فلاسفه ی مدنیت مردانه و از آنان به علمای قرون وسطا از جمله به **اگویناس** می رسد تا با توسل و تشبیه به دستگاه نظری و منطق ارسطویی، در نجات نظام رو به زوال مبتنی بر زمینداری ارباب و رعیتی و حفظ جایگاه اقتدار شهریاران و ارباب کلیسایی بکوشد که خود از بزرگ ترین زمینداران بودند. لذا «اگر گذر از قرون وسطا به مدرنیته ی اولیه را بتوان به مثابه نوعی زایش طولانی نگریست که انسان از آن به مثابه موجودی قطعاً جدا، موجودی ناهمراه با عالمی که قبلاً با آن روح مشترک داشت، پدیدار می شود، بنابراین امکان عینیت به گونه ای بارز توسط دکارت به مثابه نوعی تولد مجدد و این بار در محدوده ی هر شخص تلقی می شود.»^{۱۳} تولدی مجدد که علم والداشرف و ارشد آن است؛ علمی که لابد موروثی و در تملک مذکر بالغ است و زن زایا و ناقص العقل و خیالیاف و کودک کودن و بازیگوش و رؤیا پرداز که هنوز با تن خود مرتبطاند و در گفت و گو، همانند دیگر اعیان و اجزاء، از جمله کالبد انسان، متعلق شناخت اند و چیزی برای بررسی های آزمایشگاهی و تمتع و... پس «از طریق تولد مجدد

دکارتی، یک نظریه ی مذکر جدید درباره ی شناخت ارائه می شود که در آن جدایی از طبیعت ارزش معرفت شناختی مثبتی کسب می کند. جهان جدیدی بازسازی می شود، جهانی که هر زایش و آفرینشی به جای انتساب به تن مؤنث جهان، به خداوند، به پدر روحانی نسبت داده می شود. یا همین ضربت استادانه- یعنی ضدیت متقابل امر روحانی و امر جسمانی- زمین قبلاً مؤنث، به ماده ی لخت تبدیل می شود و عینیت علم تضمین می گردد^{۱۴} و در نتیجه «... جهان قرون میانه که انهدامش موجد حسیت مدرن شد، جهانی مادر گونه بود، و نفسی که دکارت از جهان مادی خارج کرد، نفسی زنانه.^{۱۵}» بنابراین گذاران علم مدرن آگاهانه و به روشنی مذکر بودن علم را به مثابه آغاز یک عصر جدید اعلام کردند، و آن مذکر بودن را با یک رابطه ی معرفت شناختی پاکیزه تر، ناب تر، عینی تر و منظم تر با جهان پیوند دادند^{۱۶}. به این ترتیب جای تعجبی نیست که گروهی از پسران پدرانی آیین مدار در عصر جدید و در ادامه ی هستی شناسی مذکر محور دکارتی به قصد فرونشاندن عطش پرستندگی شان و هم به نیت تثبیت موقعیت و مرتبه ی مردانه ی خود، سرسختانه با هر نوع مابعدالطبیعه و ماوراء الطبیعه ای عناد بورزند و بر آن شوند تا از علم آیینی تازه بسازند، چیزی که اصحاب مکتب تحصلی، بالخصوص اگوست کنت، در پی آن بودند.

به هر تقدیر این عین گرایی مفرط و بیمارگونه و این علم باوری آیینی مبتنی بر آن، نه تنها دانش و فن و خرد را تا حد ابزار نازل کرد، بل که در راستای حذف متافیزیک فردی یا فردیت کار را به این جا رساند «می دانیم که در رمان های علمی-تخیلی، ابرمردها همواره دچار شیء شدگی هستند. آینشتاین نیز چنین است: او را برای دیگران به وسیله ی مغزش توضیح می دهند؛ عضوی مربوط به تاریخ انسان شناسی و به راستی شیئی برای نمایش در موزه. شاید ابر مرد در این جا به دلیل تخصصش در ریاضی از هر گونه ویژگی جادویی بری شده است؛ در وجود او هیچ توانایی مبهم و هیچ رازی جز ماشینی بودن وجود ندارد: او یک اندام برتر، حیرت انگیز ولی واقعی و حتا فیزیولوژیک است. آینشتاین از نظر اسطوره شناسی یک ماده است، توانایی او به قلمرو معنویات راهی ندارد...»^{۱۷}

باری، این عین گرایی منتج به علم باوری آیینی، انسان و طبیعت، عین و ذهن، جسم و جان و... را قاطعانه از هم جدا نمود و هستی شناسی ای یکه و محدود و مقید به کمیت ها را که همزاد زبان و بیانی روشمند، سلسله مراتبی، اثباتی و اقصائی، مستدل و

مستند و یک سویه که مؤید حقانیت بی چون و چرای عالم مذکر است بر اریکه نشاند و هستی‌شناسی ای اخباری، رازآمیز، مشترک، منبسط و... را که ملازم زبان و بیانی شاعرانه، چند لایه، تأویل پذیر و... است که هیچ حقانیت مطلق محمول آن نیست با اتهاماتی از قبیل خرافی، ارتجاعی، رمانتیک و... محکوم و منکوب و مطرود نمود و چنان منزوی که در خلأ سترون و ناکارآمد شود. پس **دیویدری گریفین** به خطا نرفته است که «علم ذاتاً نه تنها واقع‌گراست و می‌کوشد نحوه‌های واقعی بودن چیزها را توصیف کند، بل که استیلا طلب نیز هست و مصمم است تا یگانه توصیف حقیقی و اصیل را به دست دهد. به علاوه واژه ی علم (science) به معنای معرفت است؛ در فرهنگ ما، آن چه علم آن را نپذیرد، معرفت دانسته نمی‌شود. تبعات فرهنگی علم مدرن دانشمندان را یگانه قانون‌گذاران به رسمیت شناخته شده ی نوع بشر ساخته است، زیرا جهان بینی آن نافی این امکان است که متافیزیک، الهیات یا شعر بتوانند سخن تازه‌ای داشته باشند.»^{۱۸}

حال بی‌آن که بخواهم وارد مجادلات فلسفی بر سر معرفت علمی و اثباتی و معرفت‌روایی مورد نظر **لیوتار بشوم**، لازم می‌دانم که فهم خود از این گونه‌های مهم دانش بشری را که هیچ یک بر دیگری مرجح نیست به اختصار و در جملاتی کوتاه نه فقط بیان که تعریف نمایم: معرفت‌روایی محصول شناخت ازلی و تدریجی جان سحرآمیز و راز آلود هستی ست و معرفت علمی ماحصل شناسایی تاریخمند و آزمایشگاهی جسم آن^{۱۹}.

کودک، زن و جنون

تولد مجدد دکارتی ملازم حذف کودکی ست و ناگزیر علاوه بر نفی و طرد منشی آزاد و فارغ از ملاحظات حساب‌گرانه و منفعت طلبانه و محافظه کارانه ی عقلا که موجب داوری‌ها و ارزشگذاری‌های یک جانبه و مغرضانه و قاطعانه‌اند، به حذف تخیل و تصویری بکر و نیرومند، که موجب خلاقیتی اعجاب انگیز می‌شوند، انجامید. بازی‌های کودکانه بالاخص بازی‌های فردی و در خلوت با خرده ریزه‌های دم دستی که دور از نظارت بزرگ-ترها صورت می‌پذیرند و خواه ناخواه با زبان آوایی و ایمایی پیش از سخن همراه‌اند و طبعاً متشتت و نامفهوم، نه فقط کوششی برای کشف جهان پیرامون و هستی بیرون از خود بل که تلاشی برای باز آفرینی و خلق مجدد جهان به شیوه‌ی دلخواه‌اند که نتیجه ی آن‌ها از منظر عقلانیت مردانه بسیار نامتعارف، نا به هنجار و لابد کودکانه و ابلهانه است و از

دیدگاه مذکر عاقل و بالغ از همین نوع است خطر کردن‌ها و پهلوانی‌های بچگانه. اما به گمان من **دن کیشوت** نه ابله است نه دیوانه، بل که تعیین نوعی مقاومت درونی و جمعی در برابر نظامی‌ست که جهان را با شتاب به جانب تکیدگی جان و فریگی جسم می‌برد.

همذات پنداری و همدلی مخاطب با شاهزاده **میشکین**، شخصیت اول رمان «ابله» **فئودور داستایفسکی** و همین طور با **ابلومف**، ساخته و پرداخته ی **ایوان گنچارف**، ضمن آن که نوعی واکنش در برابر زیرکی‌های مزورانه و رذیلانه ی نورسیدگان نوکیسه نظم جدید و رو به کمال است، ناشی از حسرت بر باد رفتن معصومیت کودکانه یا خلوص و شأن و شرافتی ست که مدرنیته در راستای عین‌گرایی مفراط و روح زدایی و شیء‌کنندگی ماهوی خود عامل آن بوده است. در واقع این همدلی علاوه بر این که بازتابی جمعی در برابر حذف سنت‌های پسندیده ی اخلاقی ما قبل مدرنیته از قبیل صداقت، صراحت، جسارت و... یعنی خصلت‌های نیک انسانی و پهلوانی‌ست، ابراز انزجار از ضد اخلاقی‌ست که از ابتدای تشکل نظام سرمایه‌داری پای گرفت که در تیپ‌ها یا به قول **لوکاچ** «انسان جامع» ادبیات رئالیستی و... متراکم و متجسد شد. به عبارتی **فاوست** توسعه طلب **ولفگانگ** گوته نوع تکامل یافته ی دکتر **فاستوس کریستوفر مارلوست** که برای تسلط بر امکانات و نیروهای طبیعت، که متضمن ثروت و استیلای بر دیگران است، روح خود را به **مفیسستوفلس**، که شیطان مجسم است، فروخت تا آموزه-های ماکیاولی مشروعیتی عقلانی و اخلاقی بیابند و پسر عمومی حریص و جاه طلب **اوژنی گراند** با خیالی آسوده با دختر عمومی شهرستانی خود همان کند که **فاوست** با **گرچن** کرد و دخترانی خودپسند و فرصت طلب با پدرشان **شاه‌لیبر** وارسته و به زعمی مجنون و دختران تنگ نظر و نوکیسه ی **باباگوریو** با پدر به گمانی کودن و خرف و **مادام بواری** با خویشتن خویش. و در ادامه ی همین روند است نفی و طرد نهضت رمانتیسم که تبلور تعارضی جدی علیه نظمی‌ست که علی‌رغم مدعیات اولیه ی خود به هدم هویت کمر بسته است؛ نهضتی برای احیای همبستگی‌های انسانی، شعور شورمند، عواطف و احساسات، توان تخیل و تصور و... که از شاکله‌های هویت و فردیت اند و البته به زعم مذکرترین مذکرها خصوصیتی بی‌مقدار و زنانه که اگر زبانی دیگر را، که با زبان ارباب قدرت بسیار فاصله دارد، سامان ندهند، در زبان روزمره ی مردم که کم‌تر تحت

کنترل قدرتمندان است، متجلی می‌شوند و طبعاً آن را غنی‌تر می‌نمایند. و از آن‌جا که «من» زنان حسی‌تر، عاطفی‌تر، پرشورتر و ... تر است، چنانچه از قید و بندهای نظام ارزشی و زیبایی شناختی مردانه آزاد شود، زبانی را به منصفی ظهور می‌رساند که از نظر مذکر به هذیان و یاوه‌گویی می‌ماند؛ چرا که «زن در خودش همواره دیگری است. بی‌شک از همین رو است که او را هوسباز، درک‌ناپذیر، بی‌قرار و دمدمی می‌نامند... به یاد-آوری تکلم‌اش هم نیازی نیست، تکلمی که زن در آن به همه چیز می‌پردازد، بی‌آن که مرد بتواند در آن انسجام هیچ معنایی را بیابد. گفتارهایی متناقض، کم و بیش دیوانه‌وار از دیدگاه منطقی عقل، و نامفهوم برای کسی که به آن‌ها با قالب‌هایی شکل گرفته، یعنی رمزگانی کاملاً حاضر و آماده گوش می‌دهد.^{۲۰}» و هم «من زنانه همواره در جایی است که پاره‌های ناهستمند آن در جایی است که جایی نیست. پس ادیپ در شکل زنانه‌اش الکترا نیست و نه هم حتا آنتیگونه. شاید مادینه خدای تیامات (Tiamat) باشد که سعی در برقراری یک بی‌نظمی جنون آسا در جهان مردانه ی مردوک دارد. مؤنث زبان خود را با خلاقیتی دیگر پیوند می‌دهد... زبانی که جنون فاعلش را به متن سرایت می‌دهد و آن را به یک کلام مغتشش، نامتعادل و فاقد ارتباط معنایی تبدیل می‌کند.^{۲۱}»

آری جنون؛ جنونی که میشل فوکو علی‌رغم تمام اشتباهاتش در شرح و تفسیر تاریخ آن، به درستی نوعی از آن را این‌گونه تعریف و توصیف می‌کند «جنون حالتی است که در آن ارزش‌های عصری دیگر، هنری دیگر و گونه‌ای اخلاقیات به نقد کشیده می‌شود و در عین حال همه ی اشکال تخیل بشری در آن انعکاس می‌یابد، حتا دور دست‌ترین آن‌ها، در هم و آشفته، و در حالی که هریک به نحوی شگفت‌انگیز دیگری را در وهمی مشترک می‌افکنند.^{۲۲}» و بی‌شک به همین دلیل است که «تلقی جنون به مثابه بیماری روانی در اواخر قرن هجدهم، خبر از گفت و گویی قطع شده داشت، نشان آن بود که جدایی عقل و جنون امری محقق است و سبب شد آن کلمات ناکامل و فاقد قواعد ثابت نحو که با لکننت ادا می‌شدند و ارتباط میان دیوانگی و عقل با واسطه ی آن‌ها صورت می‌گرفت، به بوته ی فراموشی سپرده شوند.^{۲۳}»

ای کاش فوکو با توجه به تعریفی که مردان از جنون به دست داده‌اند، ترکیبی چون شعور شورمند را به کار می‌برد. به هر حال به باور من این نوع از جنون که از عناصر شاکله ی معرفت‌روایی و مخلوقات هنری نیز هست، در راستای تثبیت و تحکیم عین‌گرایی و

علم باوری آیینی، چنان توسط جانبداران متفکر مدرنیته مضموم و خطرناک جلوه داده شد که حذف دکارتی نفس زنانه و کودکانه موجه و منطقی جلوه کند و زنان و کودکان و هنرمندان، به ویژه شاعران تا حد دیوانگانی بی شعور و زنجیری تنزل پیدا کنند و لاجرم نفی و طرد آنان به مثابه امری ضروری و ناگزیر پذیرفته شود.

زبان زنانه یا شیوه ی رویکرد؟

باور دارم که بارت به درستی گفته است «زبان به دلیل تعریف، نه گزینش، یک برون ذات اجتماعی است ... زیرا کل تاریخ با کمال و یکپارچگی همانندی با طبیعت، پشت سر زبان ایستاده است.»^{۲۳} اما این اعتقاد به این معنا نیست که پیشنهادهای فلاسفه، متفکرین و نظریه پردازان متأخر را در مورد ساختار شکنی زبان و آشنایی زدایی از آن مهمل و کاملاً بی ثمر بدانم. گمان می‌کنم چنانچه این گونه رفتارها مبتنی بر دانشی درک و درونی شده و فقط به حکم شعور شورمند در وقت خلق اثر صورت پذیرند، علاوه بر این که موجب لذتی بکر و مضاعف خواهند شد، دست کم با عدول از باید و نبایدهای اسلوب‌های نوشتاری مردانه و باید و نبایدهای زبان مستقر و مسلط بر وسعت جهان محدود و مقید آبا و اجدادی می‌افزایند و امکانی هر چند مختصر برای تجربه‌ای دیگر در آزادی فراهم می‌آورند. با این حال از یاد نمی‌برم تا زمانی که همسانی‌های زیر ساختی و مشابهت‌های فرهنگی منبعت از آن‌ها دست در دست میراث کهنسال پدران نظام‌های قدرت محور را باز تولید می‌کنند و تحمیق و تخدیر توده گیر رسانه‌ای آرا و پیشنهادهای متفکرین آرمان-گرا و پیشرو را در حوزه‌های کوچک دانشگاهی و محفلی محبوس و منزوی می‌نماید، وجه کاربردی این پیشنهادها در حد هیچ باقی خواهد ماند. لذا دستکاری ارادی در زبان مسلط را کارساز نمی‌دانم و واجد و موجد زبانی تازه، که متضمن آزادی و برابری ست و خواه ناخواه بری از اقتدار و استبداد و استیلا. در ضمن اگر چه زبان را چند جنسی می‌دانم اما از وجه غالب مردانه ی آن غافل نیستم و با هلن سیکسو همدل و همزمانم که «زن باید زن را بنویسد و مرد، مرد را»^{۲۵} چرا که تا به حال تاریخ، تاریخی مذکر بوده است و به واقع «تقریباً نوشتار با تاریخ عقلانیت- که در عین حال معلول، پشتوانه و یکی از جایگاه‌های رفیع آن است - اشتباه گرفته می‌شود و این تاریخ تابع سنت نرینه مدار، همان نرینه‌مداری خودستا، خود انگیخته و از خود متشکر بوده است.»^{۲۶}

بدون تردید جز **لئو تولستوی** کسی نمی‌توانست **آناکارینا** را روایت و توصیف کند، همان‌طور که هیچ‌کس جز **گوستاو فلوبر** مادام بواری را. اما میان روایت و توصیف بود و نمودی زنانه و نوشتن آن فاصله‌ای بعید و به گمان من کهکشانی‌ست و تنها **دوراس** می‌تواند درد زن رمان «درد» را بنویسد همان‌طور که **پلات** و **تسوه تایوا** و **فروغ** خود تکه تکه، پراکنده، مضطرب و وحشت‌زده شان را. گذشته از این «این حقیقت هنوز به قوت خود باقی است که زنان برای آن که بتوانند همانی را بنویسند که می‌خواهند، دشواری‌های فراوان پیش‌رو دارند. در قدم اول دشواری‌های فنی است- چیزی به ظاهر ساده ولی در عمل سرگیجه‌آور- یعنی همین که شکل جمله برای منظور زن مناسب نیست. جمله را مرد ساخته است؛ بس غیر دقیق، بس سنگین، و بس پر طمطراق‌تر از آن است که به کار زنان بیاید»^{۲۷}

با این تفصیل به نظر می‌رسد یکی از چاره‌سازترین راه کارها برای دست یافتن به زبانی متعادل و اسلوب‌هایی دیگر و انسانی این است که زنان خلاق به ویژه زنان شاعر و نویسنده، «من» رانده شده به درون و محبوس خود را آزاد نمایند که فارغ از قید و بندهای ارزشی و زیبایی‌شناختی مردانه و باید و نباید گفتاری و نوشتاری آنان به حکم شعور شورمند، عواطف، احساسات و آن خصیصه‌های روانی و رفتاری که بعضاً منشأ فیزیولوژیک و بیولوژیک دارند و جزیی از فردیت خود مختار آنان است به مضمون رویکردی نامتعارف داشته باشند که بدون تردید واجد و موجد بیان و زبانی زنانه‌تر است و خواه ناخواه عاملی اساسی در تعدیل زبان قدرت مدار مسلط و افزودن بر جهان یکدست و محدود ارسطویی- دکارتی. گیریم که هنوز این نظر **بونوی زیمرمان** معتبر باشد «شاید متوقع باشیم خط مشی ادبیات زن باور، واقع‌گرایی را با انگ مردانه‌وار طرد کند. در واقع منتقدان هم نوشتار زن باور را آزمایشی، غیر خطی، سیال و همدست پسامدرنیسم توصیف یا تجویز کرده‌اند، اما نمونه‌های نسبتاً معدودی از رمان‌های زن باور واقعاً پسامدرن وجود دارد.»^{۲۸}

بگذریم که به نظر می‌رسد رئالیسم مورد نظر زیمرمان همان رئالیسم مقبول لوکاج است و این اندیشمند به واقعیت مستتر در ذهنی‌ترین آثار هنری توجهی ندارد، اما نظر او مبشر شکل‌گیری ادبیاتی دیگر است که شاید تعریف پذیر نباشد؛ ادبیاتی زنانه که بی‌گمان در باز آفرینی نگاه به هستی نقشی اساسی خواهد داشت.

پانویست‌ها:

- ۱ - قدرت مبتنی بر ارتباط، هانا آرنت (قدرت ... ویراسته استیون لوکسی، ترجمه ی فرهنگ رجایی، موسسه ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی وزارت فرهنگ و آموزش عالی، چاپ اول ۱۳۷۰، گفتار پنجم، صفحات ۹۵، ۹۶، ۹۷).
- ۲ - قدرت، برتراند راسل، ترجمه ی نجف دریابندری، انتشارات خوارزمی، چاپ دوم ۱۳۶۷، ص ۳۰
- ۳ و ۴ - همان جا، به ترتیب صفحات ۱۷۲، ۱۵۴
- ۵ - زن و تکامل دنیای سیاست، فرانسیس فوکویاما، ترجمه ی ابراهیم اسکافی، روزنامه ی شرق، شماره ی ۸۲۹، ص ۲۰
- ۶ - آناتومی قدرت، جان کنت گالبرایت، ترجمه ی محبوبه مهاجر، انتشارات سروش، چاپ اول ۱۳۷۱، ص ۱۲
- ۷ - سلطه با کمک قدرت اقتصادی و از طریق آمریت، ماکس وبر (قدرت ... ویراسته ی استیون لوکس، ترجمه ی فرهنگ رجایی، ... گفتار سوم، ص ۴۶)
- ۸ - ترجمه این جزء از نظریات راسل راه که به زعم من از ترجمه ی نجف دریابندری در کتاب قدرت گویند و شیواتر است، از کتاب قدرت ... ویراسته ی استیون لوکس، ترجمه ی فرهنگ رجایی، گفتار دوم، شکل های قدرت، ص ۳۸ انتخاب کرده‌ام.
- ۹ - دانش و قدرت، محمد ضیمران، انتشارات هرمس، چاپ اول ۱۳۷۸، فصل اول - پیشگفتار، ص ۱
- ۱۰ - قدرت به عنوان کنترل رفتار، رابرت دال (قدرت ... ویراسته ی استیون لوکس، ... گفتار چهارم، ص ۶۹)
- ۱۱ - زن و تکامل سیاست، همان جا
- ۱۲ - برای نمونه رجوع کنید به «آیا بیولوژی سرنوشت زن است؟» ایولین رید، ترجمه ی فتاح محمدی، نشر هزاره ی سوم، چاپ اول ۱۳۸۲
- ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶ - مذکر سازی دکارتی اندیشه، سوزان بوردو، ترجمه ی تورج قره گزلی (از مدرنیسم تا پسامدرنیسم، لارنس کهون، ویراستار فارسی عبدالکریم رشیدیان، نشرنی، چاپ دوم ۱۳۸۱، فصل سی و نهم، به ترتیب صفحات ۶۶۸ و ۶۶۹، ۶۷۹ و ۶۸۰ و ۶۷۲ و ۶۷۶)
- ۱۷ - مغز آینشتاین، اسطوره ی امروز، رولان بارت، ترجمه ی شیرین دخت دقیقیان، نشر مرکز، چاپ اول ۱۳۷۵، ص ۱۱۳
- ۱۸ - افسون زدگی مجدد علم، دیویدری گریفین، ترجمه ی لیلا کوچک منش (از مدرنیسم تا پسامدرنیسم، لارنس کهون، ... فصل چهارم، ص ۷۰۲)

- ۱۹ - برای آشنایی با نمونه‌یی از مجادلات فلسفی بر سر این دو نوع معرفت می‌توانید به یورگن - هابرماس (نقد در حوزه ی عمومی)، رابرت هولاب، ترجمه ی حسین بشیریه، نشر نی، چاپ اول ۱۳۷۵، فصل ۶ (تجدد و فراتجدد - مباحثه با ژان فرانسوا لیوتار) صفحات ۱۸۱ تا ۲۱۶ نیز رجوع کنید.
- ۲۰ - آن اندام جنسی که یک اندام نیست، لوس ایری گارای، ترجمه ی نیکو سرخوش و آفشین جهان دیده، (از مدرنیسم تا پسامدرنیسم، لارنس کهون، ... فصل ۳۰، ص ۴۸۶)
- ۲۱ - مقدمه‌ای در باب شناخت و ...، الهام شمس، گاهنامه ی کلبه، دانشگاه علوم پزشکی اصفهان، شماره ی ۵ و ۶، ص ۲۲۵
- ۲۲ و ۲۳ - تاریخ جنون، میشل فوکو، ترجمه ی فاطمه ولیانی، انتشارات هرمس، چاپ اول ۱۳۸۱، فصل اول - کشتی دیوانگان، ص ۳۸ و مقدمه ص ۲
- ۲۴ - درجه ی صفر نوشتار، رولان پارت، ترجمه ی شیرین دخت دقیقیان، انتشارات هرمس، چاپ اول ۱۳۷۸، صفحات ۲۵ و ۲۶
- ۲۵ و ۲۶ - خنده ی مدوزا، هلن سیکسو، ترجمه ی مهرنوش نیک پسند، گاهنامه ی کلبه، ... صفحات ۲۲۸ و ۲۲۹
- ۲۷ - زن و ادبیات داستانی، ویرجینیا ولف، ترجمه ی منیژه نجم عراقی (زن و ادبیات، گزینش و ترجمه ی منیژه نجم عراقی، مرسده صالحچور و نسترن موسوی، نشر چشمه، چاپ اول ۱۳۷۲، ص ۲۵)
- ۲۸ - داستان زن باور و کلنچار پسامدرن، یونی زیمرمان، ترجمه ی مسعود مظاهری، گاهنامه ی کلبه، ... ص ۳۳۰



پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی